

گلشن شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقراول

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۴ پادشاه و کنیزک
۱۰ بقال و طوطی
۱۴ پادشاه جهود و نصرانیان
۲۰ طفل در آتش
۲۳ خرکوش و شیر
۳۳ عزرائیل در سرای سلیمان
۳۴ هدیه و سلیمان
۳۶ عمرو رسول روم
۴۱ طوطی و بازگان
۴۷ پیرچکنی
۵۲ خلیفه و اعرابی

۵۹	نحوی و کشیدان
۶۰	کبودی زدن قزوینی
۶۳	شکار شیر و کرک و روباه
۶۸	خانۀ یار
۶۹	مهمان یوسف
۷۱	کاتب وحی
۷۳	عیادت رفتن کر
۷۶	صورتگری رومیان و چینیان
۷۸	مستم کردن لقمان
۷۹	آتش افکندن در شهر
۸۰	شمسیر انداختن امیرالمومنین

سرآغاز

از جدایها شکایت می‌کند	بشنو این فی چون حکایت می‌کند
در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند	کز نستان تا مرا بریده‌اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق	سینه‌خواهم شرع شرع از فراق
باز جوید روزگار وصل خویش	هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
جفت بد حالان و خوش حالان شدم	من به هر جمعیتی نالان شدم
از درون من نخبست اسرار من	هر کسی از ظن خودش یار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست	سر من از ناله من دور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست	تن ز جان و جان زن دستور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد	آتش است این بانگ نای و نیست باد
جوشش عشقت کا ندر می‌فتاد	آتش عشقت کا ندر فی فتاد
پرده‌هایش پرده‌های مادید	فی حریف هر که از یاری برید
همچونی دمساز و مشتاقی که دید	همچونی زهری و تریاقی که دید
قصه‌های عشق مجنون می‌کند	فی حدیث راه پر خون می‌کند
مرزبان را مشتری جز گوش نیست	محررم این هوش جز بیهوش نیست
روزها با سوزها همراه شد	در غم ما روزها بی‌گناه شد

روزگار رفت کور و پاک نیست

هر که جز مای ز آبش سیر شد

در نید حال پخته ییج خام

بند بکسل باش آزاد ای پسر

کبریزی بحر ادر کوزه ای

کوزه چشم حریصان پر شد

هر که راجامه ز عشقی چاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای دوا ی نخوت و ناموس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا

باب دمساز خود کر جفتمی

هر که او از هم زبانی شد جدا

چونکه گل رفت و گلستان در گذشت

جمله معشوقست و عاشق پرده ای

چون نباشد عشق را پروای او

تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که بی روزیست روزش دیر شد

پس سخن کوتاه باید و السلام

چند باشی بند سیم و بند زر

چند گنج قسمت یک روزه ای

تا صدف قلغ نشد پر در شد

او ز حرص و جله عیبی پاک شد

ای طیب جمله علت های ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

کوه در رقص آمد و چالاک شد

طور مست و تر موسی صاعقا

همچونی من گفتیها گفتی

بی زبان شد که چه دارد صد نوا

نشوی زان پس ز بلبل سرگذشت

زنده معشوقست و عاشق مرده ای

او چو مرغی ماند بی پروای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آینه غار نبود چون بود
آینت دانی چرا غار نیست
زانکه ز نگار از رخ ممتاز نیست

پادشاه و کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن
بودشاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر نکار
یک کنیزک دیدش بر شاه راه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طید	داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خرد داشت و پالانش نبود	یافت پالان گرگ خرد را در بود
کوزه بودش آب می نامد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شہ طیبیان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
هر که درمان کرد مرا جان مرا	برد گنج و در و مرا جان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم کرد آریم و انبازی کنیم
گر خدا خواهد نگویند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز نشتر
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
از قضا سر لگبین صفر نمود	روغن بادام خشکی می فرود

شه چو عجز آن حکیمان را بید
 رفت در مسجد سوی محراب شد
 چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
 ای همیشه حاجت ما را پناه
 چون بر آورد از میان جان خروش
 در میان کریمه خواش در بود
 گفت ای شه مرده حاجات رواست
 در علاجش سحر مطلق را بین
 چون رسید آن وعده گاه و روز شد
 دید شخصی فاضلی پر مایه ای
 شه به جای حاجبان فاپیش رفت
 گفت معشوقم تو بودستی نه آن
 دست بگشاد و کنانش گرفت
 پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
 چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
 قصه رنجور و رنجوری بخواند

پابرهنه جانب مسجد دوید
 سجده گاه از اشک شه پر آب شد
 خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
 بار دیگر ما غلط کردیم راه
 اندر آمد بحر بخشایش به جوش
 دید در خواب او که سیری رونمود
 گر غریبی آیدت فردا ز ماست
 در مزاجش قدرت حق را بین
 آفتاب از شرق اختر سوز شد
 آفتابی در میان سایه ای
 پیش آن همان غیب خویش رفت
 لیک کار از کار خیزد در جهان
 همچو عشق اندر دل و جان گرفت
 گفت گنجی یافتم آخر به صبر
 دست او بگرفت و برد اندر حرم
 بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

دید رنج و کشف شد بروی نهفت

رنجش از صفرا و سودا نبود

دید از زارش کوزار دست

عاشقی پیدا است از زاری دل

هر چه گویم عشق را شرح و بیان

چون قلم اندر نوشتن می شتافت

گفت ای شه خلوتی کن خانه را

خانه خالی ماند و یک دیارنی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست

و اندر آن شهر از قربت کیست

دست بر نبض نهاد و یک به یک

چون کسی را خار در پایش جمد

وز سر سوزن، همی جوید سرش

خار در پاشند چنین دشواریاب

زان کنیزک بر طریق داستان

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد

لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

بوی هر میرم پدید آید ز دود

تن خوشست و او گرفتار دست

نیست بیماری چو بیماری دل

چون به عشق آیم نخل باشم از آن

چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

دور کن هم خویش و هم بیگانه را

بجز طیب و جز همان بیماری

که علاج اهل هر شهری جداست

خویشی و پیوستگی با حیست

باز می پرسید از جور فلک

پای خود را بر سر زانو نهند

ور نیلدمی کند بآلب ترش

خار در دل چون بود واده جواب

باز می پرسید حال دوستان

نه رکش جنبید و نه رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی گزند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد
چون زرنجور آن حکیم این رازیافت
گفت دانستم که رنجت چیست زود
شاد باش و فارغ و ایمن که من
هان و هان این راز را با کس مگو
کو رخانه راز تو چون دل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود
و عده ها و لطفهای آن حکیم
و عده اهل کرم کنج روان
بعد از آن برخاست و غم شاه کرد
گفت تدبیر آن بودگان مرد را
شه فرستاد آن طرف یک دور رسول
تا سمرقند آمدن آن دو امیر
مرد مال و خلعت بسیار دید

تا رسید از سمرقند چو قد
کز سمرقندی زرگر فرود شد
اصل آن در دو بلار بازیافت
در خلاصت سحر ها خواهم نمود
آن کنم با تو که باران با چمن
گرچه از توشه کند بس جست و جو
آن مرادت زود تر حاصل شود
زود کرد و بامراد خویش جنت
سر آن سر سبزی بستان شود
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
و عده نا اهل شدرنج روان
شاه رازان شمه ای آگاه کرد
حاضر آریم از پی این دور را
حاذقان و کافیان بس عدول
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
غره شد از شهر و فرزندان برید

چون رسید از راه آن مرد غریب
پس حکیمش گفت کای سلطان مه
تا کنیزک در وصالش خوش شود
شبه بدو بخشد آن مه روی را
مدت شش ماه می رانند کام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشقیانی کز پی رنگی بود
خون دوید از چشم همچون جوی او
گفت من آن آهوم کز ناف من
این جهان کو هست و فعل ماذا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
عشق آن بگزین که جمله انیا
تو گویا ما را بدان شبه بار نیست
کشتن این مرد بر دست حکیم
او نکشتش از برای طبع شاه

اندر آوردش به پیش شه طیب
آن کنیزک را بدین خواجده
آب و صلس دفع آن آتش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
تا به صحت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش دختر می گذاشت
انک اندک در دل او سرود شد
عشق نبود عاقبت نیکی بود
دشمن جان وی آمد روی او
ریخت آن صیاد خون صاف من
سوی ما آید ناله را صدا
آن کنیزک شد زرنج و عشق پاک
یافتند از عشق او کار و کیا
با کریمان کار نداشت و نیست
نی پی امید بود و نی ز بیم
تا نیامد امر و الهام اله

نایست و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
خاص بود و خاصه الله بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود
سوی بخت و بهترین جایی کشد	آن کسی را کش چنین شاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو	گر ندیدی سود او در قهر او
مادر مشفق در آن دم شاد کام	بچه می لرزد از آن نیش حجام
آنچه درو هست نباید آن دهد	نیم جان بستاند و صد جان دهد
دور دور افتاده ای بگر تو نیک	تو قیاس از خویش می گیری و لیک

بقال و طوطی

خوش نوایی سبز و کویا طوطی	بود بقالی و وی را طوطی
نکته کفنی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بهر موشی طوطیک از بیم جان	کبره ای بر بست ناکه بر دکان
شیشه های روغن گل را به سخت	بست از سوی دکان سویی کریم سخت
بر دکان نشست فارغ خواجه و ش	از سوی خانه بیامد خواجه اش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب	دید پر روغن دکان و جامه چرب
مرد بقال از دامت آه کرد	روزی چندی سخن کوتاه کرد
کافقاب نعمتم شد زیر میخ	ریش بر می کند و می گفت ای دین
چون زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان
تا باید نطق مرغ خویش را	همه مایه داد و درویش را
بر دکان نشسته بد نمودید وار	بعد سه روز و سه شب حیران وزار
تا که باشد کاغذ را آید او بگفت	می نمود آن مرغ را هر کون سگفت
با سرب می موچ پشت طاس و پشت	جو لقی سرب برهنه می گذشت
بانگ بردویش زد که بی فلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان

تو مگر از شیشه روغن ریختی	کز چه ای کل باکلان آمیختی
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را	از قیاس خنده آمد خلق را
کر چه ماند در بشتن شیر و شیر	کار پاکان را قیاس از خود مکیر
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد	جمله عالم زین سبب گمراه شد
اولیایا، همچو خود پنداشتند	همسری با انبیاء داشتند
ما و ایشان بته خوابیم و خور	گفته اینک ما بشر ایشان بشر
هست فرقی در میان بی منتی	این ندانستند ایشان از عی
لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل	هر دو کون ز نور خوردند از محل
آن خورد کرد و همه نور خدا	این خورد کرد و پلیدی زو جدا
و آن خورد ز لید همه عشق احد	این خورد ز لید همه بغل و حسد
آفتی آمد درون سینه طبع	کافران اندر مری بوزینه طبع
آن کند کز مرد میند دم بدم	هر چه مردم می کند بوزینه هم
از پی استنیزه آید نه نیاز	آن منافق با موافق در نماز
بر منافق مات اندر آخرت	مؤمنان را برود باشد عاقبت
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست	میم و واو و میم و نون تشریف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست	زشتی آن نام بد از حرف نیست

ز ر قلب و زرنیکو د عیار
بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محک
مریقتن را باز داند از شک

در دمان زنده خاشاکی جسد
آنکه آرد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد
چون در آمد حس زنده پی برد

حس دنیا زردبان این جهان
حس دینی زردبان آسمان

صحت این حس بجوید از طیب
صحت آن حس بجوید از حیب

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن

راه جان مرجم را ویران کند
بعد از آن ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر
وز همان گنجش کند معمور تر

آب را بپسید و جور پاک کرد
بعد از آن در جوروان کرد آب خورد

پوست را بشکافت و پیکان را کشید
پوست تازه بعد از آتش بردمید

که چنین بنماید که ضد این
جز که حیرانی نباشد کار دین

آن یکی را روی او شد سوی دوست
وان یکی را روی او خود روی اوست

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس به هر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صغیر
تا فرید مرغ را آن مرغ گیر

بشود آن مرغ بانگ جنس خویش
از هوا آید بیلد دام و نیش

حرف درویشان بدزد مردودون
کار مردان روشنی و گرمیت

تا بخواند بر سلیمی زان فون
کار دونان حیل و بی شرمیت

پادشاه جهود و نصرانیان

بودشاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی کداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرا	رو برون آراز و ثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرام بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای اسامرا طعنه مزن	گفت استازان دو یک را دشمن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احول کرد و از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد	صد حجاب از دل به سوی دیده شد
شاه از حقد جهودانه چنان	گشت احول کالالان یارب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت کبر و عثوه ده	کو بر آب از مکر برستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند

شاه کفش پس بکو تدبیر چیست
 تا نامند در جهان نصرانی
 گفت ای شه کوش و دستم را ببر
 بعد از آن در زردار آور مرا
 آن گم از خود بران تا شهر دور
 پس بگویم من به سر نصرانیم
 شاه واقف گشت از ایمان من
 کرد با وی شاه آن کاری که گفت
 را ند او را جانب نصرانیان
 صد هزاران مرد ترسایوی او
 او به ظاهر و اعطی احکام بود
 دل بدو دادند ترسایان تمام
 در درون سینه مهرش کاشتند
 صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
 دم به دم بآبسته دام نویم
 می راننی هر دمی ما را و باز

چاره آن مکر و آن تزویر چیست
 فی هویدا دین و فی پنهانی
 بنی ام بشکاف اندر حکم مر
 تا بخواید یک شفاعت کر مرا
 تا در اندازم دریشان شر و شور
 ای خدای رازدان می دانیم
 وز تعصب کرد قصد جان من
 خلق حیران مانده زان مکر نهفت
 کرد در دعوت شروع او بعد از آن
 اندک اندک جمع شد در کوی او
 لیک در باطن صغیر و دام بود
 خود چه باشد قوت تقلید عام
 نایب عیسی می پنداشتند
 ما چون مرغان حریص بی نوا
 هر یکی گریز و سیر غی شویم
 سوی دامی می رویم ای بی نیاز

کر هزاران دام باشد دقدم

مدتی شش سال در هجران شاه

در میان شاه و او سخاها

گفت اینک اندر آن کارم شما

قوم عیسی را بداند رادار و گیر

پیش او دوقت و ساعت حرامیر

ساخت طوماری به نام هر یکی

حکمای هر یکی نوعی دگر

در یکی راه ریاضت را و جوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام

در یکی گفته که واجب خدمت

در یکی گفته که امر و نهیاست

تا که عجز خود بینیم اندر آن

در یکی گفته که عجز خود بسین

چون تو بایمی نباشد هیچ غم

شد وزیر اتباع عیسی را پناه

شاه را پنهان بدو آراها

کا کلنم در دین عیسی قننه ها

حاکمان ده امیر و دو امیر

جان بدادی کرد و گفتی بمیر

نقش هر طومار دیگر مسلکی

این خلاف آن ز پایان تا به سر

رکن توبه کرده و شرط رجوع

اندرین ره مخلصی جز جود نیست

شکر باشد از تو با معبود تو

در غم و راحت همه مکرست و دام

ورنه اندیشه توکل تهمتست

بهر کردن نیست شرح عجزناست

قدرت او را بدانیم آن زمان

کفر نعمت کردنت آن عجزمین

قدرت خود بین که این قدرت از دست

هر کی قولیست ضد هم دگر

تا ز زهر و از سگر دنگذری

او ز یک رنگی عیسی بوذاشت

مگر دیگر آن وزیر از خود بست

در میدان در فلند از شوق سوز

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست

ما چون ایم و نواد ما ز توست

گر سپر ایم تیر آن فی زماست

این نه جبر این معنی جباریست

زاری باشد دلیل اضطراب

گر نبودی اختیار این شرم چیست

حسرت وزاری که بیاریست

آن زمان که می شوی بیمار تو

می ناید بر تو زشتی کنه

عهد و پیمان می کنی که بعد ازین

قدرت تو نعمت او دان که دوست

چون کی باشد کی زهر و سگر

کی تو از گلزار وحدت بوبری

وز مزاج خم عیسی بوذاشت

وعط را بگذاشت و در خلوت نشست

بود در خلوت چهل پنجاه روز

گفت ما چون گفتن اغیار نیست

ما چون کویم و صدا در ما ز توست

ما کان و تیر اندازش خداست

ذکر جباری برای زاریست

نخلت باشد دلیل اختیار

وین دریغ و نخلت و آزر م چیست

وقت بیماری همه بیداریست

می کنی از جرم استغفار تو

می کنی نیت که باز آیم به ره

جز که طاعت نبودم کاری گزین

پس یقین گشت این که بیماری تورا

پس بدان این اصل را ای اصل جو

هر که او بیدار تر پردو تر

و انگهانی آن امیران را بخواند

گفت هر یک را به دین عیوی

لیک تا من زنده ام این واکو

هر امیری را چنین گفت او جدا

بعد از آن چل روز دیگر در بست

چونکه خلق از مرک او آگاه شد

بعدهای خلق گفتند ای همان

یک امیری زان امیران پیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من

اینک این طومار بران منست

آن امیر دیگر آمد از کمین

از بغل او نیز طوماری نمود

آن امیران دگر یک یک قطار

می رنجند هوش و بیداری تورا

هر که را در دست او بردست بو

هر که او آگاه تر رخ زرد تر

یک به یک تنه به هر یک حرف راند

نایب حق و خلیفه من توی

تا نمیرم این ریاست را بچو

نیست نایب جز تو و دین خدا

خویش گشت و از وجود خود برست

بر سر کورش قیامتگاه شد

از امیران کیست بر جایش نشان

پیش آن قوم وفاندیش رفت

نایب عیسی منم اندر زن

کین نیابت بعد از تو آن منست

دعوی او در خلافت بد منین

تا بر آمد هر دو را خشم جهود

بر کشیده تیغهای آبدار

هر کی راتخ و طوماری به دست	در هم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترساکشته شد	تا ز سرهای بریده شسته شد
آنچه با مغنیت خود پیدا شود	و آنچه پوسیده ست اور سوا شود
همشین اهل معنی باش تا	هم عطایابی و هم باشی فقی
جان بی معنی دین تن بی خلاف	هست همچون تیغ چوین در غلاف
تیغ چوین را مبرد کارزار	بگر اول تا نگرود کارزار
گر بود چوین برود دیگر طلب	ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرا و خانه اولیاست	دیدن ایشان شمارا کیماست
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی	چون به صاحب دل رسی کوهر شوی
دل تو را در کوی اهل دل کشد	تن تو را در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی	رو بجو اقبال را از مقبلی

طفل در آتش

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
سنت بد کز شه اول براد	این شه دیگر قدم بروی نهاد
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لغتها بماند
آن جهود سک بین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کآنکه این بت را سجد آورد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
مادر بهابت نفس شماست	ز آنکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جملت جمل
یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل از و بسته در آتش در کند	زن بر سرید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آورد پیش بت	بانگ زد آن طفل کافی لم امت
اندر آای مادر اینجامن خوشم	کر چه در صورت میان آتشم
اندر آید ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
خلق خود را بعد از آن بی خویشان	می کنند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	ز آنکه شیرین کردن هر تلخ از دوست
تا پخان شد کان عوانان خلق را	منع می کردند کاشت در میا

آن یهودی شدیه رو و نخل
 کاذب ایمان خلق عاشق تر شدند
 مکر شیطان هم دو پیچید سکر
 آن دمان کرکر دو از تسخر بخواند
 چون خدا خواهد که پرده کس درد
 چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
 چون خدا خواهد که مان یاری کند
 آخر هر گریه آخر خنده ایست
 هر کجا آب روان سبز بود
 باش چون دولاب نالان چشم تر
 اشک خواهی رحم کن بر اشک بار
 روبرو آتش کرده کای تند خو
 گفت آتش من به نامم آتشم
 طبع من دیگر نکشت و عضم
 آتش ابراهیم را دندان نرد
 موج دریا چون به امر حق بتاخت

شد پیمان زین سبب بیمار دل
 در فحاشی جسم صادق تر شدند
 دیو هم خود را سیه رو دید سکر
 نام احمد را دانش کرش باند
 میلش اندر طعنه پاکان برد
 کم زند در عیب معیوبان نفس
 میل ما را جانب زاری کند
 مرد آخر بین مبارک بنده ایست
 هر کجا اشکی دوان رحمت شود
 تاز صحن جانیت بر روید خضر
 رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
 آن جهان سوز طبعی خوت کو
 اندر آتو، سینی تابشتم
 تیغ حقم هم به دستور ی برم
 چون گزیده حق بود چو نوش کزد
 اهل موسی راز قطعی و اشناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید
باز رو تحش به قعر خود کشید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
سوی اصل خویش رفتند انتها
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
ذوق جزو از کل خود باشد بین
مفسدان هم خوش شوند از زر قلب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا ز راند و دیت از ره بکنند
تا خیال کثرت و راحه بکنند

خرکوش و شیر

طایفه پنخیر وادی خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین دمی ربود	آن چرا بر حمله ناخوش گشته بود
حیل کردند آمدن ایشان به شیر	کز و خلیفه تا تور داریم سیر
جز و خلیفه در پی صیدی میا	تا نکرد تلخ بر ما این گیا
گفت آری کرو فایم نه مکر	مکر با بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم	من کزیده زخم مار و کژدم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بر د مکر و کین
جمله گفتند ای حکیم با خبر	اخذ ردع لیس یعنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست	رو توکل کن توکل بهترست
باقضا پنجه زن ای تند و تیز	تا نکیر و هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب العلق
گفت آری کر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پنجم برست
گفت پنجم به آواز بلند	با توکل زانوی اشتربند
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه نروردان بر قدر خلق

نیست کسی از توکل خوب تر
 آنکه او از آسمان باران دهد
 گفت شیر آری ولی رب العباد
 پایه پاید رفت باید سوی بام
 پای داری چون کنی خود را تو لنگ
 خواجه چون یلی به دست بنده داد
 دست همچون یل اشارت های اوست
 شکر قدرت قدرت افزون کند
 جبر تو خشن بود در ره محسب
 بان محسب ای کاهل بی اعتبار
 تا که شاخ افشان کند هر خط باد
 کر توکل می کنی در کار کن
 حله باوی بانگبار داشتند
 صد هزار اندر هزار از مرد وزن
 حله افتادند از تدبیر و کار
 شیر گفت آری ولیکن هم بین

چیست از تسلیم خود محبوب تر
 هم تواند کوز رحمت نان دهد
 نردبانی پیش پای مانهاد
 هست جبری بودن اینجا طمع خام
 دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
 بی زبان معلوم شد او را مراد
 آخر اندیشی عبارتهای اوست
 جبر نعمت از گفت بیرون کند
 تانینی آن درود که محسب
 جز به زیر آن درخت میوه دار
 بر سر خفته بریزد نقل و زاد
 کشت کن پس تکیه بر جبار کن
 کان حریصان که سپها کاشتنند
 پس چرا محروم ماندند از زمين؟
 ماند کار و حکمهای کردگار
 جهد های انبیا و مؤمنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد
 جهمی کن تا توانی ای کیا
 با قضا پنجه زدن نبود جهاد
 مکر باد کسب دنیا با دست
 مکر آن باشد که زندان خفیه کرد
 این جهان زندان و مازدانیان
 چیست دنیا از خدا غافل بدن
 کوزه سربسته اندر آب زفت
 باد و روشی چو در باطن بود
 پس دهن دل بیند و مهر کن
 زین نمط بسیار برهان گفت شیر
 روبه و آه و خرگوش و شغال
 عهد ما کردند با شیر ثیمان
 قسم هر روزش باید بی جگر
 قرعه بر هر که فادای روز روز
 چون به خرگوش آمد این ساعه دور

آنچه دیدند از جفا و کرم و سرد
 در طریق انبیاء و اولیا
 زانکه این راهم قضا بر ما نهاد
 مکر باد ترک دنیا و دست
 آنکه خفیه بست آن مکر است سرد
 خفیه کن زندان و خود را و ارمان
 نه قماش و تخته و میزبان و زن
 از دل پر باد فوق آب رفت
 بر سر آب جهان ساکن بود
 پر کنش از باد کبر من لدن
 کز جواب آن جبریان گشتند سیر
 جبر را بگذاشتند و قیل و قال
 کاخدین بیعت نیفتد در میان
 حاجتش نبود تقاضایی دیگر
 سوی آن شیر او دیدی، همچو یوز
 بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما

تو محمود نامی مای عنود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید

تا امان یابد به مکرم جانتان

قوم گفتندش که ای خرکوش دار

هین چه لافست این که از تو به تران

گفت ای یاران حقم الهام داد

آنچه حق آموخت مرزبور را

خانه سازد پر از حلوائی تر

آدم خاکی ز حق آموخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست

علمهای اهل حس شد پوز بند

گربه صورت آدمی انسان بدی

نقش بردیوار مثل آدمست

جان کست آن صورت با تاب را

این سخن پایان ندارد هوش دار

جان فدا کردیم در عهد و وفا

تا زنجیر و روز و روز و روز

تابه مکرم از بلا بیرون جمید

ماند این میراث فرزندانتان

خویش را اندازه خرکوش دار

دنیای و دزداندر خاطر آن

مرضعینی را قوی را بی فدا

آن نباشد شیر او کور را

حق برو آن علم را بکشد در

تابه بهنتم آسمان افروخت علم

کوری آنکس که در حق در شکست

تا نکیر و شیر از آن علم بلند

احمد و بوجل خود یکسان بدی

بکدر از صورت چه چیز او کست

رو بجو آن کوهر کم یاب را

هوش سوی قصه خرکوش دار

کوش خربفروش و دیگر کوش خر
رو تو روبه بازی خر کوش بین
بعد از آن گفتند کای خر کوش چیست
ای که باشیری تو در پیچیده ای
مشورت اداک و هشیاری دهد
گفت هر رازی نشاید باز گفت
از صفا کردم زنی با آینه
در بیان این سه کم جهان بست
کین سه را خصمت بسیار و عدو
در مثالی بسته گفتی رای را
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن
زان سبب کا ندر شدن او ماندیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان
هر که جبر آورد خود رنجور کرد
جبر چه بود بستن اسکنه را
چون در این ره پای خود شکسته ای

کین سخن را در نید کوش خر
مکر و شیر اندازی خر کوش بین
در میان آرنجه در اداک تو ست
باز کورایی که اندیشه ای
عقلها مر عقل را یاری دهد
جفت طاق آید کمی که طاق جفت
تیره کرد و زد و با ما آینه
از ذهاب و از ذهب و زینیت
در کمینت ایست چون داند او
تا ندانند خصم از سر پای را
بعد از آن شد پیش شیر خج زن
خاک را می کند و می غرید شیر
خام باشد خام و سست و نارسان
تا همان رنجوریش در کور کرد
یا بیوستن رگی بکسته را
بر که می خندی؟ چه پار بسته ای؟

وانکه پایش دره کوشش شکست
در شدن خرکوش بس تاخیر کرد

دره آمد بعد تاخیر دراز
شیر اندر آتش و در خشم و شور

چون رسید او پیشتر نزدیک صف
من که پیلان را ز هم بدریده ام

نیم خرکوشی که باشد که چنین
گفت خرکوش اللان عزیزیم هست

من به وقت چاشت در راه آمدم
با من از بهر تو خرکوشی و کر
شیری اندر راه قصد بنده کرد

گفتمش بانبند شاه شهیم
گفت شاهنشاه که باشد شرم دار

هم تو را و هم شست را بر دم
گفتمش بگذار تا بار و کر

گفت همه را که روزه پیش من

در رسید او را براق و بر نشست
مکر با با خوشتن تقرر کرد

تا به کوش شیر کوید یک دور از
دید کان خرکوش می آید ز دور

بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که کوش شیر نر مالیده ام

امر ما را افکند اندر زمین
کرده عفو خداوندیت دست

بار فیق خود سوی شاه آمدم
جفت و همراه کرده بودند آن نفر
قصد هر دو همراه آینده کرد

خواجه تاشان که آن در گسیم
پیش من تو یاد هر ناکس میار

کر تو بایارت بگردید از دم
روی شهنشاهم برم از تو خبر

ورنه قربانی تو اندر کیش من

لاله کردیمش بسی سودی نکرد
 یارم از زلفتی دو چندان بد که من
 از وظیفه بعد ازین او میدبر
 کروظیفه بیدت ره پاک کن
 گفت بسم الله بیا تا او کجاست

تا سترای او و صد چون او دهم
 اندر آمد چون قلاووزی به پیش
 سوی چاهی کوشش کرده بود
 می شدند این هر دو تا نزدیک چاه
 دام مکر او کند شیر بود

پشه ای نمرود را بانیم پر
 چونکه نزد چاه آمد شیر دید
 گفت پا واپس کشیدی تو چرا
 گفت کو پایم که دست و پای رفت
 رنگ رویم را نمی بینی چو ز
 گفت آن شیر اندرین چه ساکنست

یار من بستم را بگذشت فرد
 هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
 حق همی گویم تو را و الحق مر
 هین بیا و دفع آن بی باک کن
 پیش در شوکر همی گویی تو راست

و دروغست این سترای تو دهم
 تا برد او را به سوی دام خویش
 چاه مغ را دام جانش کرده بود
 اینت خرگوشی چو آبی زیر گاه
 طرفه خرگوشی که شیر می ربود

می شکافد بی محابا در سر
 کز ره آن خرگوش ماند و پاکشید
 پای را واپس کش پیش اندر آ
 جان من لرزید و دل از جای رفت
 ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
 اندرین قلعه ز آفات ایمنست

قهر چه بگزید هر که عاقلست
 ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
 چونکه در چه بگریزند اندر آب
 شیر عکس خویش دید از آب تفت
 چونکه خصم خویش را در آب دید
 در قفا داند رچی گوینده بود
 چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
 هر که ظالم تر چش با هول تر
 ای که تو از ظلم چاهی می کنی
 کر ضعیفی در زمین خواهد امان
 شیر خود را دید در چه وز غلو
 عکس خود را او عدو خویش دید
 ای بسا ظلمی که بینی در کسان
 اندریشان تافته، سستی تو
 در خود آن بد را نمی بینی عیان
 حمله بر خود می کنی ای ساده مرد

زانکه در خلوت صفاهای دلست
 سر بر د آنگس که کیر دپای خلق
 اندر آب از شیر و او در تافت تاب
 شکل شیری در برش خرگوش زفت
 مرور بگذاشت و اندر چه جمید
 زانکه ظلمش در سرش آینه بود
 این چنین گفتند جمله عالمان
 عدل فرمودست بر ترابر
 از برای خویش دامی می تنی
 غفل افتد در سپاه آسمان
 خویش را شناخت آن دم از عدو
 لاجرم بر خویش شمشیری کشید
 خوی تو باشد دریشان ای فلان
 از نفاق و ظلم و بدستی تو
 ورنه دشمن بوده ای خود را به جان
 بهجو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قهر خوی خود اندر رسی

شیر را در قهر پیدا شد که بود

مؤمنان آیینۀ همی کردند

پیش چشمت داشتی شیشه که بود

گر نه کوری این که بودی دان ز خویش

چونکه خرگوش از ربای شاد گشت

شیر را چون دید در چه کشته زار

دست می زد چون رسید از دست مرگ

سوی نخچیران دوید آن شیر کیر

مرده مرده ای گروه عیش ساز

جمع گشتند آن زمان جمله و خوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان

تو فرشته آسمانی یاپری

هر چه هستی جان ما قربان تو ست

باز کو تا قصه در مانها شود

باز کو کز ظلم آن استم نا

پس بدانی کز تو بود آن ناکی

نقش او آنکش و کمر کس می نمود

این خبر می از بیمبر آوردند

زان سبب عالم که بودت می نمود

خویش را بدگو لو کس را تو بیش

سوی نخچیران دوان شد تا به دشت

چرخ می زد شادمان تا مر غرار

سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

کابشروایا قوم اذ جاء البشر

کان سک دوزخ به دوزخ رفت باز

شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

سجده آوردند و گفتندش که مان

نی تو عزرائیل شیران نری

دست بردی دست و بازویت دست

باز کو تا مرهم جانها شود

صد هزاران زخم دارد جان ما

ورنه خرکوشی که باشد در جهان	گفت تاید خدا بدای همان
نور دل مردست و پار از ور داد	قوتم بخید و دل را نور داد
ماند خصمی زو بتدر اندرون	ای شهان کشتیم ما خصم برون
شیر باطن سخره خرکوش نیست	کشتن این کار عقل و هوش نیست
کوبه دریا نگر دد کم و کاست	دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کم نگر دد سوزش آن خلق سوز	هفت دیار اد آساید هنوز
روی آوردم به پیکار درون	چونکه وا کشتیم ز پیکار برون
تابه سوزن برکنم این کوه قاف	قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
شیر آنست آن که خود را بشکند	سهل شیری دان که صفها بشکند

عزرائیل در سرای سلیمان

زاد مردی چاشنگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت بین اکنون چه می خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا از بنجابه هندستان برد	بوک بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و تلقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را به خشم از بهر آن	بگرییدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق کامرو ز مان	جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم که او را صد پرست	او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را به چنین	کن قیاس و چشم بکشا و بین
از که بگریزم از خود ای محال	از که بر بایم از حق ای وبال

هدهد و سلیمان

چون سلیمان را سراسر پرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک به جان بستافتند
همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هند و ترک همزبان	ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است	همدی از همزبانی بهتر است
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر و ز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به یک وامی نمود	از برای عرضه خود را می ستود
از تکبرنی و از هستی خویش	بهر آن تاره دهد او را به پیش
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کمتر است	باز گویم گفت کوه بهتر است
گفت بر کو تا که است آن هنر	گفت من آنکه که باشم اوج بر
بگنم از اوج با چشم یقین	من بنیم آب در قعر زمین
تا کجاست و چه عمقش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاک یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لنگرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
زاغ چون بشود آمد از حسد	با سلیمان گفت کو کثر گفت و بد

از ادب نبوده پیش شه مقال	خاصه خودلاف دروغین و محال
گر مرا و را این نظر بودی مدام	چون نیدی زیر مشی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او	چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای همدرد است	کز تو در اول قبح این درد حاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ	پیش من لانی زنی آنگه دوغ
گفت ای شب بر من عور کدای	قول دشمن مشواز بهر خدای
کر به بطلانست دعوی کردنم	من نهادم سر بر این کردنم
ز اغ کو حکم قضا را مکرست	گر هزاران عقل دارد کافرست
من بنیم دام را اندر هوا	گر نپوشد چشم عظم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب	مه یه کردد بگیرد آفتاب
پس قضا بری بود خورشید پوش	شیر و اثر داشتود زو، همچو موش
گر قضا پوشیده، همچون شبت	هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صدار قصد جان کند	هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صدار اگر راهست زند	بر فراز چرخ خرگاهست زند
از کرم دان این که می ترساندت	تابه ملک ایمنی بنشاندت

عمر و رسول روم

تاءمراآذ قیصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست	مر عمر را قصر جان رو شنیت
گرچه از میری و را آوازه ایست	بمخو درویشان مرا و را کازه ایست
ای برادر چون بینی قصر او	چونکه در چشم دلت رستت مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	و آنکه آن دیدار قصرش چشم دار
هر که راهست از هوسها جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	هر کجا رو کرد وجه الله بود
حق پدیدست از میان دیگران	بمخو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه	بیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نینی این جهان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بر دار بین	و آنکه نانی هر چه می خواهی بین
چون رسول روم این الفاظ تر	در سمع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت
جست او را تاش چون بنده بود	لاجرم جوینده یا بنده بود

دید اعرابی زنی اور اد خیل

زیر خربان ز خلقان او جدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد

ہیبتی زان خفتہ آمد بر رسول

مہر و ہیبت ہست ضد ہر کر

گفت با خود من شہان را دیدہ ام

از شہانم ہیبت و ترسی نبود

رفتہ ام در بیشہ شیر و پلنگ

بی سلاح این مرد خفتہ بر زمین

ہیبت حققت این از خلق نیست

ہر کہ ترسید از حق او تقویٰ گزید

اندرین فکر ت بہ حرمت دست بست

کرد خدمت مر عمر را و سلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند

ہر کہ ترسید مر و را ایمن کنند

مرد کفش کاہی امیر المؤمنین

گفت عمر نک بہ زیر آن نخل

زیر سایہ خفتہ بین سایہ خدا

مر عمر را دید و در لرز او افتاد

حالتی خوش کرد بر جانش نزول

این دو ضد را دید جمع اندر جگر

پیش سلطانان مہ و بگزیدہ ام

ہیبت این مرد ہوشم را ربود

روی من زیشان نگردانید رنگ

من بہ ہفت اندام لرزان چست این

ہیبت این مرد صاحب دلق نیست

ترسید از وی جن و انس و ہر کہ دید

بعد یک ساعت عمر از خواب جست

گفت پیغمبر سلام آنکہ کلام

ایمنش کرد و بہ پیش خود نشاند

مرد دل ترسندہ را ساکن کنند

جان ز بالا چون بیاید در زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفس
گفت حق بر جان فزون خواند و قصص
از فزون او عهد مهار و زود زود
خوش معلق می زند سوی وجود

باز بر موجود افرونی چو خواند
زود و اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با سنگ و عشیق کانش کرد
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند
کو چو مشک از دیده خود اشک راند
در تردد هر که او آشفته است
حق به گوش او معاکفته است
گر نخواهی در تردد هوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معاش را
تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چه بود گفتنی از حس نهان
جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بکشادشان در دل بصر
اختیار و جبر در تو بد خیال
چون دریشان رفت شد نور جلال
نمان چو در سفره ست باشد آن جاد
یک مثال ای دل پی فرقی بیار
در تن مردم شود او روح شاد
دست کان لرزان بود از ارتعاش
تبادانی جبر را از اختیار
هر دو جنبش آفریده حق شناس
وانگه دستی تو بلر زانی ز جاش
زان پیمانی که لرزاندیش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس
مرتعش را کی پیمان دیدیش

بحث عقلست این چه عقل آن حیل که

بحث عقلی کرد و مرجان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان

سوی حس و سوی عقل او کاملست

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام

واله اندر قدرت الله شد

سیل چون آمد به دریا بحر کشت

چون تعلق یافت نان بابوالبشر

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد

وای آن زنده که بامرده نشست

چون تو در قرآن حق بگریختی

هست قرآن حالهای انبیا

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص

مرغ کو اندر قفس زندانست

تا ضعیفی ره برد آنجا کمر

آن دگر باشد که بحث جان بود

باده جان را قوامی دیگرست

این عمر با بوا حکم همراز بود

بوا حکم بو جهل شد در بحث آن

گر چه خود نسبت به جان او جاهلست

فی رسالت یادمانش نه پیام

آن رسول اینجا رسید و شاه شد

دانه چون آمد به مزرع کشت کشت

نان مرده زنده کشت و با خبر

در وجود زنده ای پیوسته شد

مرده کشت و زندگی از وی بجست

باروان انبیا آمیختی

ماهیان بحر پاک کبریا

مرغ جانت تنگ آید در قفس

می نجوید رستن از نادانست

روحانی کز قهقارسته اند
از برون آوازشان آید ز دین
مادین رستم زین یگن قفس

انبیاء رهبر شایسته اند
که ره رستن تو را نیست این
جز که این ره نیست چاره این قفس

طوطی و بازرگان

بود بازرگان و او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر توجّه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی راجه خواهی ارمغان	کار مت از خطّه هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان	چون بینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست	از قفسای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت	که شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد و فای دوستان	من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای همان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
قصه طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود؟
چون بنالد زار بی شکر و گله	اقتدا در هفت کرد و در غلغل
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید

مرکب استانید پس آواز داد

طوطی زان طوطیان لرزید بس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر

این مکر خوشت با آن طوطیک

این چرا کردم چرا دادم پیام

این زبان چون سنگ و بهم آهین و شست

سنگ و آهین را من بر هم کزاف

زانکه تاریکست و هر سو پنه زار

گر سخن خواهی که کویی چون شکر

صبر باشد مشای زیرکان

کودک اول چون بزاید شیر نوش

مدتی می باید لب دوختن

ورنه باشد گوش و تی تی می کند

بهر گریه آمد آدم بر زمین

تو چه دانی ذوق آب دیدگان

در بیان طوطی چندی بید

آن سلام و آن امانت باز داد

اوفتاد و مرد و بکستش نفس

گفت رفتم در حلاک جانور

این مکر دو جسم بود و روح یک

سو ختم بچاره رازین گفت خام

و آنچه بجمد از زبان چون آتشت

که ز روی نقل و که از روی لاف

در میان پنه چون باشد شرار

صبر کن از حرص و این حلوا مخور

هست حلوا آرزوی کودکان

مدتی خامش بود او جمله گوش

از سخن تا او سخن آموختن

خوشتن را گنگ کیتی می کند

تا بود کریان و نالان و خزین

عاشق نانی تو چون نادیدگان

کرتو این انبان زنان خالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
تا تو تار یک و ملول و تیره ای
لقمه ای کان نور افزود و کمال
زاید از لقمه حلال اندر دمان
کرد باز رگان تجارت را تمام
هر غلامی را بیاورد ار مغان
گفت طوطی ار مغان بنده کو
گفت نه من خود پشیمانم از آن
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
گفت گفتم آن شکایت های تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
نکته ای کان جست ناکه از زبان
اولیاء است قدرت از اله
چون شنید آن مرع کان طوطی چه کرد

پر ز کو هر های اجلای کنی
بعد از آتش با ملک انباز کن
دان که باد یولعین، بمشیره ای
آن بود آورده از کسب حلال
میل خدمت غم رفتن آن جهان
باز آمد سوی منزل شاد کام
هر کنیزک را بختید او نشان
آنچه گفتی و آنچه دیدی باز کو
دست خود خایان و انگشتان کزان
چیت آن کین خشم و غم را مقتضیت
با کروی طوطیان بهمای تو
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
لیک چون گفتم پشیمانی چه بود
بچو تیری دان که جست آن از کان
تیر جست باز آرزش ز راه
پس بلرزید او فدا و گشت سرد

خواجہ چون دیدش فقادہ، پھنچین
گفت ای طوطی خوب خوش خنین

ای دیغا مرغ خوش آواز من

ای زبان ہم آتش و ہم خرمنی

ای زبان ہم گنج بی پایان تویی

ای دیغا ای دیغا ای دریغ

خواجہ اندر آتش و درد و خنین

تا که امش دست گیرد در خطر

دوست دارد یار این آهستگی

اندرین ره می تراش و می خراش

بعد از آتش از قفس بیرون فکند

خواجہ حیران گشت اندر کار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عنذلیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی

گفت طوطی کوبه فلجم بند داد

زانکه آواز ت تو را در بند کرد

بر جسد و زد کله را بر زمین
این چه بودت این چرا کشتی چنین

ای دیغا هدم و ہمار از من

چند این آتش دین خرمن زنی

ای زبان ہم رنج بی درمان تویی

کا پخوان ماہی نہان شد زیر مرغ

صد پرانندہ ہی گفت این چنین

دست و پایی می زند از بیم سر

کوشش یہودہ بہ از ہمتگی

تا دم آخر دمی فارغ مباش

طوطیک پرید تا شاخ بلند

بی خبر ناکہ بید اسرار مرغ

از بیان حال خود مانده نصیب

ساختی مکر می و ما را سوختی

کہ رہا کن لطف آواز و وداد

خوشتن مردہ پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده باعام وخاص

دانه باشی مرغکانت برچند

دانه پنهان کن به کلی دام شو

هر که داد او حسن خود را در مراد

در پناه لطف حق باید گریخت

تا ناپایی آنگه چون پناه

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق

خواجه کفتش فی امان الله برو

خواجه با خود گفت کین پندست

جان من کمتر ز طوطی کی بود

تن قفس شکست تن شد خار جان

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار

در خوری حلوا بود ذوقش دمی

چون شکر پدید می تاثیر او

تا توانی بنده شو سلطان مباش

مرده شو چون من که تاییابی خلاص

غنچه باشی کو دکانت برکنند

غنچه پنهان کن گیاه بام شو

صد قضای بد سوی او رو نهاد

کو خزاران لطف بر ارواح ریخت

آب و آتش مر تو را کرد سپاه

بعد از آن کفتش سلام الفراق

مر مرا اکنون نمودی راه نو

راه او گیرم که این ره روشنت

جان چنین باید که نیکی بود

در فریب و اخلاق و خار جان

کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست

دود او ظاهر شود پیاپی کار

این اثر چون آن نمی پاید همی

بعد صنی دل آردنیش جو

زخم کش چون کوی شو چو کان مباش

این همه کفیم یک اندر هیچ
 بی عنایت حق و خاصان حق
 ای خدا ای فضل تو حاجت روا
 این قدر ارشاد تو بخشیده ای
 قطره دانش که بخشیدی ز پیش
 قطره علمست اندر جان من
 معنی مردن ز طوطی بد نیاز
 تادم عیسی تو را زنده کند
 از بهاران کی شود سرسبز سنگ
 سالها تو سنگ بودی دل خراش
 بی عنایت خدا بهیچم هیچ
 گر ملک باشد سیاهستش ورق
 با تو یاد هیچ کس نبود روا
 تا بدین بس عیب پاپوشیده ای
 متصل گردان به دیامی خویش
 وارش از هوا وز خاک تن
 در نیاز و فقر خود را مرده ساز
 بهجو خویشت خوب و فرخنده کند
 خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
 آزمون را یک زمانی خاک باش

پیرچنکی

آن شنیدی که در عهد عمر	بود چنکی مطرب بی باکر و فر
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای اوقیاست خاستی
اینی را در دین هم نغمه باست	طالبان را زان حیات بی بهاست
نشود آن نغمه با را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشود نغمه پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گر چه هم نغمه پری زین عالمست	نغمه دل بر تر از هر دو دست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان این نادانیند
گر بگویم شمه ای زان نغمه ها	جانها سهر بر زنند از دخمه ها
گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گر چه از حلقوم عبدالله بود
مطربی کز وی جهان شد بر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و سپر شد	باز جانش از عجز شه کسر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پالدم

گشت آواز لطیف جان فزاش
گفت عمرو مهلمم دادی بسی

معصیت ورزیده ام هفتاد سال

نیت کسب امروز همان توام

چنگ را برداشت و شد الله جو

گفت خواهم از حق ابریشم بها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت

در عجب افتاد کین معهود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست

ترک و کرد و پارسی کو و عرب

خود چه جای ترک و تابجیکست و زنگ

هر دمی از وی همی آید است

بانگ آمد مر عمر را کای عمر

بنده ای داریم خاص و محترم

زشت و نزد کس نیریزی به لاش

لطفها کردی خدا یا با خسی

باز نگر فقی زمن روزی نوال

چنگ بهر تو زخم آن توام

سوی کورستان یثرب آه کو

کو به نیکویی پذیرد قلبها

چنگ بالین کرد و بر کوری فتاد

تا که خویش از خواب نتوانست داشت

این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

کلامش از حق نداناش شنید

خود ندانست و این باقی صداست

فهم کرده آن ندایی گوش و لب

فهم کرد دست آن نذارا چوب و سنگ

جوهر و اعراض می کردند هست

بنده ما را ز حاجت باز خر

سوی کورستان تو رنج کن قدم

ای عمر بر چه زیت المال عام

این قدر از بهر ابریشم بها

پس عمر زان هسیت آواز جست

سوی کورستان عمر بنهادر و

کرد کورستان دوانه شد بسی

گفت این نبود دکر باره دوید

چون یقین کشتش که غیر پیر نیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست

مر عمر را دید مانند رگسفت

پس عمر کفش مترس از من مرم

چند یزدان مدحت خوی تو کرد

پیش من نشین و مهوری ساز

حق سلامت می کند می پرست

پیر این بشنید و بر خود می طید

بانک می زد کای خدای بی نظیر

چون بسی بگریست و از حد رفت دد

هنفصد دینار د کف نه تمام

خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

تامیان را بهر این خدمت بست

در بغل همیان دوان در جست و جو

غیر آن پیراوند آنجا کسی

مانده گشت و غیر آن پیراوند

گفت در ظلمت دل روشن بسیت

بر عمر عطه فدا و پیر جست

عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

کت بشارت باز حق آورده ام

تا عمر را عاشق روی تو کرد

تابه گوشت گویم از اقبال راز

چونی از رنج و غمان بی حدت

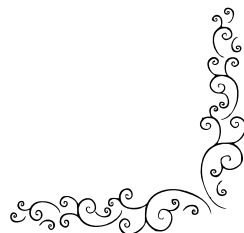
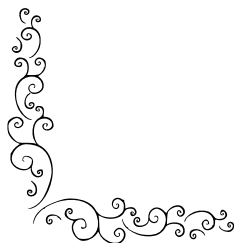
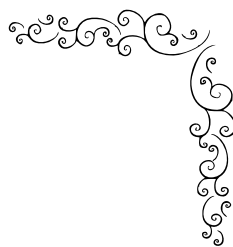
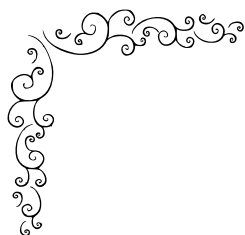
دست می خایید و جامه می دید

بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چنگ رازد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از راه
ای خدای باعطای با وفا
داد حق عمری که هر روزی از او
حیرتی آمد و نوش آن زمان
بست و جویی از و رای بست و جو
حال و قالی از و رای حال و قال
گفت پیغمبر که دایم بهر پند
کامی خدایا منتفان را سیر دار
ای خدایا مسمکان را در جهان
نان دهبی از بهر حق نانت دهند
کمریزد و بگهای این چنار
گر نماید از جود و دست تو مال
هر که کار کرد و انبارش تپی
و انکه در انبار ماند و صرفه کرد
این جهان نفیست در اثبات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر

ای مرا تو راه زن از شاه راه
رحم کن بر عمر رفته در جفا
کس نداند قیمت آن را جز او
که برون شد از زمین و آسمان
من نمی دانم تومی دانی بگو
غرقه گشته در حال ذوالجلال
دو فرشته خوش منادی می کنند
هر در مشان را عوض ده صد هزار
توده الا زیان اندر زیان
جان دهبی از بهر حق جانت دهند
برک بی برکیش بخشد کردگار
کی کند فضل الهی پای مال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی
اشپش و موش حوادث پاک خورد
صورتت صفرست در مغنیت جو
جان چون دریای شیرین را بنجر



خلیفه و اعرابی

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام بود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخاوتش در عجب
یک شب اعرابی زنی مرثوی را	گفت و از حد برد گفت و کوی را
کین همه فقر و جهانامی کشیم	جمله عالم در خوشی مانا خوشیم
نان مان نه نان خورش مان در دور شک	کوزه مان نه آسمان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
شوی کفتش چند جویی دغل و کشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد می گوید خدا را عندلیب	کاعتماد رزق بر تو ست ای مجیب
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که او تن را پرستد جان نبرد
گو سفندان را از صحرامی کشند	آنکه فربه تر مر آن را می کشند
تو جوان بودی و قانع تربدی	ز رطلب گشتی خود اول زربدی
جفت مایی جفت باید هم صفت	تا بر آید کار با مصلحت
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعة می روی

مرد قانع از سراخلاص و سوز
 زن بروز دبانگ کای ناموس کیش
 از قناعت کی تو جان افروختی
 گفت پیغمبر قناعت چیست کنج
 این قناعت نیست جز کنج روان
 گفت ای زن تو زنی یابوا محزن
 مال و زر سر را بود، همچون کلاه
 آنکه زلف جعد و رعنا باشدش
 خواجه در عیبت غرقه تابه گوش
 کار درویشی و رای فهم تو ست
 زانکه درویشان و رای ملک و مال
 حق تعالی عادلست و عادلان
 امتحان کن فقر را روزی دو تو
 صبر کن با فقر و بگذار این ملال
 ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو
 زن چو دید او را که تند و توسنت

زین نسق می گفت با زن تابه روز
 من فنون تو نخواهم خورد بیش
 از قناعتها تو نام آموختی
 کنج را تو و انمی دانی زرنج
 تو منز لاف ای غم ورنج روان
 فقر فقر آمد برابر سر من
 کل بود او کز کله سازد پناه
 چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
 خواجه را مالست و مالش عیب پوش
 سوی درویشی بمگر ست ست
 روزی بی دارند ثرف از ذوا بحلال
 کی کنند اتم کرمی بر بی دلان
 تابه فقر اندر غنا بینی دو تو
 زانکه در فقرست غرذوا بحلال
 ورنمی کو بی به ترک من بگو
 گشت گریان گریه خود دام زنت

گفت از تو کی چنین پنداشتم
 جسم و جان و هر چه هستم آن دوست
 تو مراد در دما بودی دوا
 زین نسق می گفت با لطف و کشاد
 شد از آن باران کی برقی پدید
 گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
 باز بر زن جاهلان چیره شوند
 مهر و رقت و صف انسانی بود
 ماجرایی مرد و زن افتاد نقل
 وین دو بایسته دین خانگی سرا
 زن، همی خواهد حویج خانگاه
 نفس، همچون زن پی چاره گری
 عقل خود زین فکر، آگاه نیست
 گر چه سر قصه این دانه ست و دام
 مرد گفت اکنون گذشته از خلاف
 هر چه گویی من تو را فرمان برم

از تو من او میدیکرداشتم
 حکم و فرمان جنگی فرمان دوست
 من نمی خواهم که باشی بی نوا
 در میانه گریه ای بروی فتاد
 ز دشمناری در دل مرد و حید
 غالب آید سخت و بر صاحب دلان
 زانکه ایشان تند و بس خیره روند
 خشم و شمت و صف حیوانی بود
 آن مثال نفس خود می دان و عقل
 روز و شب در جنگ و اندر ماجر
 یعنی آب و روان و خوان و جابه
 گاه خانگی گاه جوید سروری
 در دماغش جز غم الله نیست
 صورت قصه شنو اکنون تمام
 حکم داری تیغ برکش از خلاف
 دبد و نیک آمد آن ننگرم

د فراخی عرصه آن پاک جان
گفت پنمبر که حق فرموده است
در زمین و آسمان و عرش نیز
در دل مؤمن بکنج اسی عجب
گفت زن یک آفتابی تاقت
نایب رحمان خلیفه کردگار
گفت من شه را پذیرا چون شوم
گفت زن صدق آن بود که ز بود خویش
آب بارانست ما را در سب
این سبوی آب را بردار و رو
گو که ما را غیر این اسباب نیست
چیت آن کوزه تن محصور ما
کوزه ای با پنج لوله پنج حس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطان شبری
بی نهایت کرد آتش بعد از آن

تنگ آمد عرصه هفت آسمان
من بکنج هیچ در بالا و پست
من بکنج این یقین دان ای عزیز
گر مرا جوی در آن دله طلب
عالمی زو روشنایی یافت
شهر بغدادست از وی چون بهار
بی بهانه سوی او من چون روم
پاک بر خیزی تو از محمود خویش
ملکت و سرایه و اسباب تو
هدیه ساز و پیش شاه شاه شو
در معافه هیچ به زین آب نیست
اندر و آب حواس شورا
پاک دار این آب را از هر نجس
تا بگیرد کوزه من خوی بحر
پاک میند باشدش شه مشتری
پر شود از کوزه من صد جهان

زن نمی دانست کاینجا برگذر	هست جاری دجله ای، همچون شکر
این چنین حسا و ادراکات ما	قطره ای باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سورا سربند	هین که این هدیه ست ما را سودمند
در خند دوز تو این کوزه را	تا کشید شه به هدیه روزه را
پس سوبرداشت آن مرد عرب	در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سولرزان بد از آفات دهر	هم کشیدش از بیابان تابه شهر
زن مصلاباز کرده از نیاز	رب سلم ورد کرده در غار
که نگه دار آب ما را از خسان	یارب آن کوهر بدان دیار سان
از دعاهای زن و زاری او	وز غم مرد و کران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ	برد تا دار اخلافه بی درنگ
دید در گاهی پر از انعاما	اهل حاجت کستریده دامها
اهل صورت در جواهر بافته	اهل معنی بحر معنی یافته
بانک می آمد که ای طالب بیا	جود محتاج کدایان چون کدا
جود می جوید کدایان و ضعاف	همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از کد پیدا شود
پس کدایان آیت جود هستند	وانکه با حقند جود مطلقند

آن عربی از بیابان بعید
 پس نقیبان پیش اعرابی شدند
 حاجت او فمشان شد بی مقال
 پس بدو گفتند یا وجه العرب
 گفت و جهم کرم را و جی دهید
 من غریبم از بیابان آدم
 تا بدین جابهر دینار آدم
 بهرمان شخصی سوی نابادوید
 آن سبوی آب را در پیش داشت
 خنده می آمد نقیبان را از آن
 آن سبوی آب و انشهای ماست
 باری اعرابی بدان معذور بود
 چون خلیفه دید و احوالش شنید
 آن عرب را کرد از فاقه خلاص
 کین سوپر زربه دست او دهید
 از ره خشک آمدست و از سفر

بر در دار الخلافه چون رسید
 بس کلاب لطف بر حبش زدند
 کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
 از کجایی چونی از راه و تعب
 بی و جهم چون پس شتم نهید
 بر امید لطف سلطان آدم
 چون رسیدم مست دیدار آدم
 داد جان چون حسن نابار ابید
 تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
 لیک پذیرفتند آن راهبچو جان
 و آن خلیفه دجله علم خداست
 کوز دجله غافل و بس دور بود
 آن سبور پر زرزر کرد و مزید
 داد بخشها و خلعتهای خاص
 چونکه واکر دد سبوی دجله ش برید
 از ره دجله ش بود نزدیکتر

سجدہ می کرد از حیا و می خمید	چون بہ کشتی در نشست و دجلہ دید
وان عجب تر کو تسد آن آب را	کامی عجب لطف این شہ و ماب را
کو بود از علم و خوبی تابه سر	کل عالم را بود ان ای پسر
آن سورا او فنا کردی فنا	و ربیدی شاخی از دجلہ خدا
بی خودانه بر سو سکی زدند	آنکہ دیدندش ہمیشہ بی خودند
تبدان در گاہ و آن دولت رسید	آن عرب را بی نوایی می کشید
صورتش بگذار و در معنی نگر	بت پرستی چون بانی در صور
خواہ ہند و خواہ ترک و یا عرب	مرد حجبی ہمرہ حاجی طلب
بگر اندر غرم و در آہنگ او	منکر اندر نقش و اندر رنگ او
تقد حال ما و تو ست این خوش بین	حاش نہ این حکایت نیست بین
این دو ظلمانی و منکر عقل شمع	عقل را شود ان وزن این نفس و طمع

نحوی و کشتیان

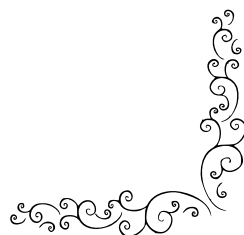
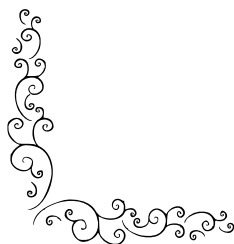
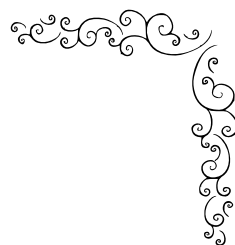
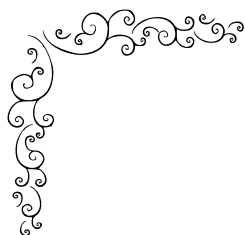
آن یکی نحوی به کشتی در نشت	رو به کشتیان نهاد آن خود پرست
گفت بیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته کشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم کرد خاش از جواب
باد کشتی را به کردابی فکند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
بیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت فی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	ز آنکه کشتی غرق این کرد اهاست
محمی باید نه نحو اینجا بدان	گر تو محمی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهند	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون برمدی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
مرد نحوی را از آن در دو ختم	تا شمارا نحو محو آمو ختم

کبودی زدن قزوینی

این حکایت بشو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای کزنند	از سر سوزن کبودها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ثیان
طالعش شیرست نقش شیر زن	بهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گنم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	در آن در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دکه او دگم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامت ازو	گفت این کوششت ای مرد نکو
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم	کوش را بگذار و کوته کن کلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز
گفت تا اسلکم نباشد شیرا
خیره شد دلاک و پس حیران ماند
برزین زد سوزن از خشم اوستاد
شیربی دم و سرو اسلکم که دید
ای برادر صبر کن بر درد نیش
کان گرویی که رسیدند از وجود
حرکه مردان در تن او نفس کبر
چون دلش آموخت شمع افروختن
خارجله لطف چون گل می شود
چیت تعظیم خدا فراشتن؟
چیت توحید خدا آموختن؟
کره بی خواهی که بفروزی چوروز
هستیت در هست آن هستی نواز
در من و ما سخت کردستی و دوست

باز قزویی فغان را ساز کرد
گفت اینست اسلکم شیرای عزیز
گشت افزون در دم زن زخمها
تابه دیر انگشت در دندان ماند
گفت در عالم کسی را این فقاد
این چنین شیری خدا خود نافرید
تارهی از نیش نفس کبر خویش
چرخ و مهر و ما نشان آرد سجود
مرور فرمان برد خورشید و ابر
آفتاب او را نیارد سوختن
پیش جزوی کو سوی کل می رود
خوشتن را خوار و خاکی داشتن
خوشتن را پیش واحد سوختن
هستی همچون شب خود را بسوز
همچوس در کیمیا اندر گذار
هست این جمله خرابی از دو هست



شکار شیر و گرگ و روباه

شیر و گرگ و روبه‌ی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار
تابه پشت هم در بر صیدها	سخت بر بند بند و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
این چنین شه راز لنگر زحمت	لیک همه شد جماعت رحمت
در تراز و جوریق ز رشدست	نی از آن که جو چو زر کو هر شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در کاب شیر با فرو شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب	کم نباید روز و شب او را کباب
چون ز که در پیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قیمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دو شان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعهارا ند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
شیر چون دانست آن و سواشان	وا نگفت و داشت آن دم پاشان
لیک بان خود گفت بنمایم سزا	مر شمار ای خسیان کدا

شیرباین فکر می زد خنده فاش

مال دنیا شد تبمهای حق

فقر و رنجوری بهستت ای سند

گفت شیرای گرک این را بخش کن

نایب من باش در قسمت کبری

گفت ای شه کاو وحشی بخش تو ست

بزم که بزمیانه ست و وسط

شیر گفت ای گرک چون گفتی بگو

گرک خود چه سبک بود کو خوش دید

گفت پیش آ ای خری کو خود خرید

چون ندیدش مغزو تدبیر رشید

گفت چون دید منت ز خود نبرد

چون بودی فانی اندر پیش من

بعد از آن رو شیر بار و باه کرد

سجده کرد و گفت کین کاو سمن

وین بزاز بهر میان روز را

بر تبمهای شیرای من مباحش

کرد ما را مست و مغرور و خلق

کان تبسم دام خود را بر کند

معدلت را نو کن ای گرک کمن

تا پدید آید که تو چه کو حوری

آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و پست

رو بها خرگوش بستان بی غلط

چونکه من باشم تو کو بی ما و تو

پیش چون من شیر بی مثل و ندید

پیشش آمد پنجه زدا و را دید

در سیاست پوشش از سر کشید

این چنین جان را باید زار مرد

فضل آمد مر تو را کردن زدن

گفت این را بخش کن از بهر خورد

چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

یختی باشد شه پیروز را

و آن دگر خرکوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت چون در عشق ماکشی کرو
رو بها چون جملگی ماراشدی
ماتورا و جمله اشکاران تورا
چون گرفتی عبرت از کرک دنی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که ما را در جهان
تا که ما از حال آن کرگان پیش
عاقل از سربند این هستی و باد
گفت نوح ای سرکشان من من نیم
چون ب مردم از حواس بوالبشر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست

شب چره این شاه با لطف و کرم
این چنین قسمت ز کی آموختی
گفت ای شاه جهان از حال کرک
هر سه را بر گیر و بستان و برو
چونت آزاریم چون تو ماشدی
پای بر کردون، هضم نه بر آ
پس تو روبه منی شیر منی
مرک یاران در بلای محترز
که مرا شیرازی آن کرک خواند
بخش کن این را که بردی جان ازو
کردید از پس پیشینیان
همچو روبه پاس خود داریم پیش
چون شنید انجام فرعونان و عاد
من ز جان مردم به جانان می زیم
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر

گر بودی نوح شیر سردی

هر که اود پیش این شیر نهان

زخم یابد همچو گرک از دست شیر

همچو آن روبه کم اسلم کنید

حمله ما و من به پیش او نهید

چون فقیر آید اندر راه راست

هر نگار و هر کرامتی که هست

آنکه دولت آفرید و دوسرا

آنکه اوبی نقش ساده سینه شد

پادشاهان را چنان عادت بود

دست چشان پهلوانان ایستند

مشرف و اهل قلم بر دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر

هر که او از صلب فطرت خوب زاد

سوی این روبه نشاید شد دلیر

پس جهانی را چرا بر هم زدی

بی ادب چون گرک بکشاید دهن

پیش شیر ابله بود کوشد دلیر

پیش او روباه بازی کم کنید

ملک ملک اوست ملک او را دهید

شیر و صید شیر خود آن شماست

از برای بندگان آن شست

ملک و دولتها چه کار آید و را

نقشهای غیب را آینه شد

این شنیده باشی ارادت بود

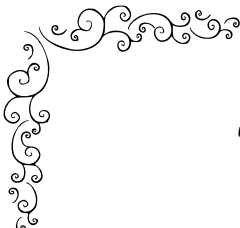
ز آنکه دل پهلوی چپ باشد به بند

ز آنکه علم خط و ثبت آن دست راست

کاین جانند و ز آینه بهند

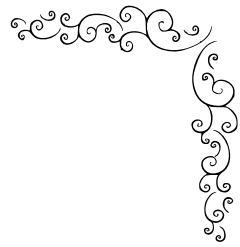
تا پذیرد آینه دل نقش بکر

آینه در پیش او باید نهاد



صیقل جان آمد و تقوی القلوب

عاشق آینه باشد روی خوب



خانہ یار

کفت یارش کیتی ای معتمد	آن کی آمد دیری بزد
بر چنین خوانی مقام خام نیست	کفت من کفش برو بهنگام نیست
کی نزد کی وار ماند از نفاق	خام را جز آتش هجر و فراق
در فراق دوست سوزید از شرر	رفت آن مسکین و سالی در سفر
باز کرد خانه بهماز گشت	پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
تا بجهدی ادب لفظی ز لب	حلقه زد بر دبه صدر ترس و ادب
کفت برد هم توی ای دستان	بانک ز دیارش که برد کیست آن
نیست کنجایی دو من را در سرا	کفت اکنون چون منی ای من در آ
همچو مقراض دو تالیکتا برد	کرد و پا کرد چار پایک را برد
لیک با حق می برد جمله یکیت	هر نبی و هر ولی را مسلکیت
کا نذر و بی حرف می روید کلام	ای خدا جان را تو بما آن مقام
تنگ تر آمد که زندانیت تنگ	باز هستی جهان حس و رنگ
جانب ترکیب حسامی کشد	علت تنگیت ترکیب و عدد
کر کی خواهی بدان جانب بران	زان سوی حس عالم توحید دان

مهمان یوسف

یوسف صدیق راشد میهمان	آمد از آفاق یار مهربان
هین چه آوردی تو مارا ارمنان	بعد قصه گفتش گفت ای فلان
ارمنان کو از برای روز نشر	حق تعالی خلق را کوید به حشر
ارمنانی روز رستاخیز را	هین چه آوردید دست آویز را
ارمنان بهر ملاقاتش بیر	اندکی صرفه بکن از خواب و خور
تا به تخت شد حواس نور بین	اندکی جنبش بکن، همچون جنین
اوز شرم این تقاضا زدوغان	گفت یوسف هین بیاور ارمنان
ارمنانی در نظر نامد مرا	گفت من چند ارمنان جستم تورا
قطره ای را سوی عان چون برم	جه ای را جانب کان چون برم
کر به پیش تو دل و جان آورم	زیره را من سوی کرمان آورم
غیر حسن تو که آن را یار نیست	نیت تخمی کا ندرین انبار نیست
پیش تو آرم چونور سینه ای	لایق آن دیدم که من آینه ای
ای تو چون خورشید شمع آسمان	تا بسینی روی خوب خود در آن
تا چو بینی روی خود یادم کنی	آینه آورد دست ای روشنی
نیتی بر کر تو ابله نیتی	آینه هستی چه باشد نیتی

نیتی و نقص هر جایی که خاست
آینه خوبی جمله پیشه هاست
خواجہ انگشت بند آنجا رود
کاندر آنجا پای انگشت بود
کی شود چون نیست رنجور نزار
آن حال صنعت طب آشکار
نقصها آینه وصف کمال
و آن حقاقت آینه غزو جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدای یقین
زانکه با سر که پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استیصال خود دوا به تاخت
زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
کو کمانی می برد خود را کمال
از دل و از دیده ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست
کی ترا شمع دهنه خویش را
بر سر هر ریش جمع آمد کس
آن مکس اندیشه باوان مال تو
کی ترا شمع دهنه خویش را
بر سر هر ریش جمع آمد کس
آن مکس اندیشه باوان مال تو
ورنند مرهم بر آن ریش تو پیر
تا که پنداری که صحت یافت
مین ز مرهم سرکش ای پشت ریش
پرتو مرهم بر آنجا تا یافت
و آن ز پر تو دانان از اصل خویش

کاتب وحی

پیش از عثمان یکی نسخ بود	کوبه نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبت	او همان را و انبثی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافقی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر کمره شد آن بوالفضل
کانچه می گوید رسول مستیر	مرمراست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش ز دربر رسول	قمر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساختی بر آمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای کبر نمود	چون یه کشتی اگر نور از تو بود
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابد است و بر تو جاریه ست
کر چه در خود خانه نوری یافتی	آن ز همسایه منور یافتی
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خود بینی مکن
کر شود پر نور روزن یا سورا	تو مدان روشن مگر خورشید را
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فرو پر و بال
پرتو روحت نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش

آسرخا که ٲرتو جان برتست ٲرتو ابدال بر جان نست

عیادت رفتن کر

آن کرمی را گفت افزون مایه ای	که تورار بنجور شد همسایه ای
گفت بان خود کر که با کوش کران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون بمیم کان لبش بختان شود	من قیاسی کیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بنخا بد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شمرتی یا ماش با
من بگویم صحره نوشت کیست آن	از طیبیان پیش تو کوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمود ستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نگر
کین چه شکر ست او مگر با باد ست	کر قیاسی کرد و آن کر آمد ست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت تهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او	که همی آید به چاره پیش تو

گفت غزائیل می آید برو
کبر برون آمد بگفت او شادمان
گفت رنجور این عدو جان ماست
اونشته خوش که خدمت کرده ام
بهر خود او آتشی افروختست
از برای چاره این خوفا
کین غازم را میامیزای خدا
از قیاسی که بگرد آن کرگزین
خاصه ای خواهی قیاس حس دون
گوش حس توبه حرف ارد خورست
اول آن کس کین قیاسکما نمود
گفت نار از خاک بی شک بهترست
اصطلاحات مست مر ابدال را
منطق الطیری به صوت آموختی
همچو آن رنجور دلهما از تو خست
خلق اطماند جز مست خدا

گفت پایش بس مبارک شاد شو
شکر کش کردم مراعات این زمان
ماندا نستیم کوکان جفاست
حق همسایه به جا آورده ام
در دل رنجور و خود را سوختست
آمد اندر هر نمازی اهدنا
بانماز ضالین و اهل ریا
صحبت ده ساله باطل شد بدین
اندر آن وحی که هست از حد فزون
دان که گوش غیب گیر تو کرست
پیش انوار خدا ابلیس بود
من ز نار و اوز خاک اکر دست
که نباشد زان خبر اقوال را
صد قیاس و صد هوس افروختی
کر به پندار اصابت گشته مست
نیست بالغ جز رسیده از هوا

جنگ خفان، همچو جنگ کودکان
و هم و فکر و حس و ادراک شما

علمای اهل دل حاشان

علم چون بر دل زندیاری شود

علم کان نبود ز هوبی واسطه

لیک چون این بار را نیکو کشی

بین مکش بهر هوا آن بار علم

تا که بر رهوار علم آبی سوار

هیچ نامی بی حقیقت دیده ای

اسم خواندی رومسی را بجو

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود

ببینی اندر دل علوم انبیا

گفت پنجمبر که هست از اتم

جمله بی معنی و بی مغز و همان

همچونی دان مرکب کودک حلا

علمای اهل تن احمالشان

علم چون بر تن زندیاری شود

آن نباید، همچو رنگ ماشطه

بار بر گیرند و بختندت خوشی

تا شوی راکب، تو بر رهوار علم

بعد از آن افتد تو را ز دوش بار

یا ز کاف و لام گل گل چیده ای

مهر به بالادان نه اندر آب جو

در ریاضت آینه بی رنگ شو

تا ببینی ذات پاک صاف خود

بی کتاب و بی معید و اوستا

کو بود هم کو هر و هم، همتم

صورت‌نگری رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما قاش‌تر	رومیان گفتند ما را کروفر
گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شما کیست درد عوی‌گزین
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما
چینیان صدر رنگ از شه خواستند	شه خزینه باز کرد تا آن ستند
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را بر زلف زنگ
درفرو بستند و صیقل می زدند	همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صدر رنگی به بی رنگی ریست	رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچه اندر ابرضوینی و تاب	آن ز اختر دران و ماه و آفتاب
چینیان چون از عل فارغ شدند	از پی شادی دهلما می زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها	می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمده سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	ز دبرین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیاند ای پدر	بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

پاک از آرزو حرص و بخل و کینه‌ها	لیک صیقل کرده اند آن سینه‌ها
صورت بی متها را قابلمست	آن صفای آینه و صف دست
نه به عرش و کرسی و نی در سمک	گرچه آن صورت نگنجد در فلک
آینه دل را نباشد حد بدان	زانکه محدود دست و محدود دست آن
هر دم بیند خوبی بی دنگ	اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ
رایت عین الیقین افراشند	نقش و قشر علم را بگذاشند
نحرو بحر آشنایی یافتند	رفت فکر و روشنایی یافتند
می کنند این قوم بروی ریش خند	مرک کین جمله ازود و حشند
بر صدف آید ضرر نه بر گهر	کس نیاید بر دل ایشان ظفر
لیک محو فقر را بر داشتند	گرچه نخوفته را بگذاشند
لوح دلشان را پذیرا یافتند	تا نقوش هشت جنت تا قست

مستم کردن لقمان

بود لقمان پیش خواجه نوشستن	در میان بندگان خوارتن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و کران
گفت لقمان سیدایش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله مان را ای کریم	سیربان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرائی کلان	تو سواره ما سپاده می دوان
آنگه مان بگردد کردار را	صنعمای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می رانندشان در دشتها	می دویدند می میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا	آب می آورد زیشان میوه ها
چون که لقمان را داد آمد قی ز ناف	می برآمد از دوش آب صاف
حکمت لقمان چو دانند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود

آتش افتادن در شهر

آتش افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک می خورد او حجر
نیم شهر از شعله آتش گرفت	آب می رسید از آن و می سگفت
مکهای آب و سرکه می زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی	می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاتش مای نمیرد بیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله ای از آتش ظلم شامت
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بغل بگذارید اگر آل نید
خلق گفتندش که درگشوده ایم	ما سخی و اهل قنوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید	دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
اهل دین را بازوان از اهل کین	هم نشین حق بجو با و نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	کافه ندارد که او خود کار کرد

شمشیر انداختن امیرالمومنین

از علی آموز اخلاص علی	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غراب پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خود انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو ز بر رخی که روی ماه	سجده آورد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غرانش کاهلی
گشت حیران آن مبارزین علی	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیر افراشتی	از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدتی سست در انگار من
آن چه دیدی که چنین خشمش نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
در شجاعت شیر بانیتی	در مروت خود که داند کیتی؟
ای علی که جمله عقل و دیده ای	شده ای واکو از آنچه دیده ای
تیغ حمت جان ما را چاک کرد	آب علت خاک ما را پاک کرد
از تو بر من تافت چون داری نهان	می فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زود تر آورد به راه

گفت من تیغ از پی حق می زنم
 شیر حتم نیستم شیر هوا
 رخت خود را من ز ره برداشتم
 که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
 چون در آمد علقی اندر غزا
 اندر آ من در کشادم مرتورا
 مر جاکر را خنینهای دهم
 پس وفا کر را چه بخشم تو بدان
 گفت امیر المؤمنین با آن جوان
 چون خدا نداشتی در روی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هوا
 کبر این بشید و نوری شدید
 گفت من تخم جفای کاشتم
 عرضه کن بر من شهادت را که من
 او به تیغ حلم چندین حلق را
 تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر

بنده حتم نه مامور تنم
 فصل من بردین من باشد کوا
 غیر حق را من عدم انگاشتم
 کوه را کی در یابد تند باد
 تیغ را دیدم نهان کردن سزا
 تف زدی و تحفه دادم مرتورا
 پیش پای چپ چه سان سرمی نهم
 کجنها و ملکهای جاودان
 که به هنگام نبرد ای پهلوان
 نفس جبیند و تبه شد خوی من
 شرکت اندر کار حق نبود روا
 در دل او تا که ز ناری برید
 من تورانوعی دگر پنداشتم
 مرتورا دیدم سرافراز من
 و ا خرید از تیغ و چندین حلق را
 بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر

صبر آرد آرزو را نه شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب